

فروشنده و خریدار

زنی برای خریدن مقداری روغن به دکان بقال محله رفت. همین که وارد دکان شد بقال را دید که کنار دکان ایستاده بود و داشت جنس‌هایش را توی قفسه‌ها ردیف می‌کرد. زن سلام کرد و کاسه‌اش را روی پیشخوان گذاشت. بقال سرش را برگرداند و به سلام زن جواب داد و پرسید چه می‌خواهی؟ زن خواست جواب بدهد اما با دیدن چهره کثیف و سیاه بقال و مگس‌هایی که روی سر و صورتش نشسته بودند به قدری جا خورد که حرفی نزد و کاسه‌اش را برداشت و از دکان بیرون رفت. همین که وارد خانه شد به شوهرش گفت: تو را سوگند می‌دهم که دیگر از این بقال چیزی نخری. او به قدری کثیف می‌باشد که همه چهره‌اش را مگس پوشانده است! شوهر چند لحظه‌ای به زنش نگاه کرد و بعد گفت: چه می‌گویی؟ این مرد به امید این که من و تو و دیگر افراد محله از دکانش خرید کنیم این دکان کوچک را با هزار زحمت باز کرده! حالا تو می‌خواهی او را ناامید کنی؟ ما باید به جای نرفتن به دکان او، از او بخواهیم خودش را تمیز نگه دارد. نه این که باعث شویم او بیچاره و ورشکست شود!



